

تفسیر فمنیستی نظریهٔ نفس اسپینوزا

دکتر فاطمه بختیاری* - استادیار دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه رازی

(تاریخ دریافت مقاله: ۹۲/۱۰/۰۲؛ تاریخ پذیرش مقاله: ۹۲/۱۲/۲۸)

چکیده

نظریهٔ نفس اسپینوزا اینهمانی نفس و بدن را در مقابل سنت دوگانه‌انگار دکارتی قرار می‌دهد. این دوگانه‌انگاری و اینهمان‌انگاری نفس و بدن موجب واکنش‌هایی در فلسفه‌های اخیر شده است. فیلسوفان فمنیست ضمن اعتراض و انتقاد از دوگانه‌انگاری‌هایی که سنت دکارتی پیش روی تاریخ تفکر غربی نهاده است، به فلسفهٔ اسپینوزا به عنوان برونشده‌ی از برخی از این دوگانه‌انگاری‌ها نگریسته‌اند. این مقاله نشان می‌دهد که چگونه فمنیست‌ها نظریهٔ نفس اسپینوزا را به عنوان برونشده‌ی از معضلات حاصل از سنت دوگانه‌انگارانهٔ دکارت در باب نفس و بدن دیده‌اند و نیز چالش پیش روی این تفسیر را مطرح می‌نمایند.

واژه‌های کلیدی: اسپینوزا، بدن، دکارت، دوگانه‌انگاری، فمنیست، نفس.

مقدمه

فیلسوفان فمنیست در بازخوانی سنت دیرپای فلسفه غرب با دو مسئله مواجه شدند. اولین مسئله آن که بر اساس باور این سنت زن فیلسوفی در تاریخ فلسفه وجود نداشته و اگر هم وجود داشته چندان فیلسوف مهمی نبوده است. دومین معضل این است که در این سنت مفاهیم مهم فلسفی، مانند عقل و عینیت در تقابل با ماده و امر غیرمعقول یا هر آن چه که با مفهوم زن و زنانگی تداعی می‌شود، قرار می‌گیرد. فمنیست‌ها معتقد هستند که این تقابل‌ها منجر به حذف زن و مفاهیم زنانه از سنت فلسفه غربی شده است (Witt, 1996: 1-2). البته بخش اعظمی از این گناه را، که برقراری و تأسیس این تقابل‌هاست، بر دوش دکارت، مؤسس فلسفه دوره جدید سنت غربی، نهاده‌اند. آن‌ها نسبت به این دو مسئله واکنش انتقادی نشان داده‌اند و در این راستا باز از همین سنت بهره جسته‌اند تا توجیهی تاریخی برای اهمیت مسائل نظری و دیدگاه‌های فلسفی خود بیابند. اسپینوزا یکی از فیلسوفان سنت غربی است که در این بازخوانی برای فمنیست‌ها به عنوان منبعی مهم نمایان شده است. این مقاله بر آن است که دو معضل از معضلات حاصل از سنت دکارتی مطابق نظر فمنیست‌ها را شرح دهد و نشان دهد که به نظر فمنیست‌ها چگونه با کمک فلسفه اسپینوزا می‌توان این معضلات را حل کرد. پس از اتمام این مهم نگارنده بر آن است تا مسئله و پرسشی را فراروی تفکر فمنیستی غربی قرار دهد.

زنان در فلسفه دکارت

در انبوه آثار دکارت هیچ سخنی درباره طبیعت و تربیت زنان یا درباره دردها و لذات ازدواج نمی‌یابیم. او هیچ سخن منفی یا مثبتی درباره زنان بر زبان نرانده است. به بیان دیگر دکارت نه با زبانی توهین‌آمیز درباره زنان سخن گفته و نه با زبانی مؤدبانه از این جنس لطیف تعریف و تمجید کرده است. پس چرا سنگینی بار چنین اتهامی را باید بر دوش بکشد؟ حتی او در ابتدای رساله گفتار در روش اعلام کرد که عقل در همه آدمیان برابر است (AT VI, 2). این سخن حاکی از آن است که همه آدمیان با قطع نظر از جنسیت، نژاد و قومیت‌شان دارای توان عقلانی برابر هستند و اگر این عقل را به روشی صحیح به کار برند، مصون از خطا خواهند بود و به معرفت یقینی دست خواهند یافت. جنبش‌های دکارت‌گرایانه، که تحت تأثیر دکارت و پس از مرگ او شکل گرفت، گواه بی‌غرضی او است. دکارت‌گرایی ملهم زبانی

چون مری آستل^۱ بود. آستل استدلال می‌کرد چون عقل امری کلی و متساوی در میان همهٔ ابناء بشر است، پس زنان هم باید از نعمت تعلیم و تربیت و تحصیل علم و دانش و مزایای آن برخوردار شوند. فرانسوا پولاین دولاباخ دکارتی^۲ نیز این نظریهٔ موجود در قرن هفدهم را، که مدعی بود زنان پایین‌تر از مردان هستند و نمی‌توانند تحصیل کنند، به سخره می‌گیرد و آن را غیرعقلانی می‌داند (Nye, 2004: 36).

دلیل این که فیلسوفان فمینیست در بازخوانی تاریخ دورهٔ جدید فلسفهٔ غرب، دکارت را مسئول مغفول و مهجور ماندن جنس لطیف معرفی می‌کنند، مابعدالطبیعهٔ دوگانه‌انگار اوست. فیلسوفان فمینیست استدلال می‌کنند که مابعدالطبیعهٔ دوگانه‌انگار دکارت عالم طبیعی را تبدیل به شی‌کرد تا بشر بتواند آن را مهار کند و بر آن حاکم شود (ibid). به نظر فمینیست‌ها این شی‌انگاری طبیعت منجر به فروترانگاری زنان، کارگران و انسان‌های غیرمتمدن شد (Gatens, 2009: 11). به نظر آنان دکارت عالمی ماشینی و بی‌جان را ترسیم کرد؛ نظریه‌ای من‌گرایانه^۳ دربارهٔ آگاهی ارائه داد، آگاهی‌ای که از انفعال و تخیل تهی شد. و با خلق توهم مرد‌گرایانه^۴ حقیقت مطلق، احساس و دانستن را در مقابل هم قرار داد. آرمان‌های دکارتی عینیت، عقلانیت، ماشین‌نویسی و کنترل یا مهار شاخصه‌های هویت مرد‌گرایانهٔ فلسفه هستند (Nye, 2004: 36).

به نظر فمینیست‌ها دوگانه‌انگاری دکارت بین نفس و بدن منجر به دوگانه‌انگاری‌های دیگری در تفکر بعد از او شده است. از جمله دوگانه‌انگاری‌های حاصل از سنت دکارتی می‌توان به دوگانه‌انگاری بین فرهنگ و طبیعت، مرد و زن، عقل و عاطفه و مانند آن اشاره کرد. از طرف دیگر به نظر این فیلسوفان فمینیست اسپینوزا نظریهٔ نفسی ارائه کرده است که در مقابل نظریهٔ دوگانه‌انگاران دکارت قرار دارد. آن‌ها برآنند که نظریهٔ نفس اسپینوزا می‌تواند در حل بعضی معضلات حاصل از سنت دکارتی کمک کند (Gatens, 2009: 1-27).

یکی از فیلسوفان فمینیستی که در بازخوانی سنت فلسفهٔ غربی هم اولین مباحث انتقادی دربارهٔ عقل دکارتی را مطرح کرد و هم به ارزش فلسفهٔ اسپینوزا واقف شد، ژنویو

1. Mary Astell
2. François Poulain de la Barre
3. solipsistic
4. masculinist illusion

لوید^۱ بود. او در کتاب مرد عقل^۲ می‌گوید فلسفه به ما می‌آموزد که عقل جنسیتی ندارد. نفس در سنت جدید غرب ادعای استقلال از بدن فیزیکی، مذکر یا مؤنث و سفیدپوست و رنگین پوست دارد. به دیگر سخن فلسفه مدعی است نفس جنس، نژاد و طبقه ندارد. او می‌پرسد اگر به راستی چنین است، چرا دستیابی به عقل فلسفی برای زنان تا این اندازه دشوار بوده است؟ چرا به نظر می‌رسد زنان در مقابل تفکر منفک از عاطفه و درگیری شخصی مقاومت می‌کنند؟ ممکن است گفته شود چون در گذشته زنان اجازه کسب تحصیلات عالی نداشتند، طبعاً موقعیت فیلسوف و دانشمند شدن نیز برایشان فراهم نبوده است. لوید می‌گوید اما حتی حالا هم که این حوزه‌ها به روی زنان گشوده است همچنان نامی از زنان در میان متفکران پیشروی فلسفه نمی‌بینیم. در کتاب‌های فلسفه، به ویژه در حوزه‌های مهمی مثل مابعدالطبیعه، معرفت‌شناسی و منطق سخنی از خوانش‌های زنان متفکر نمی‌بینیم. لوید فکر می‌کند برای فهم دلایل حذف زنان از سنت فلسفی غرب باید به بررسی تاریخی عقل پرداخت. او ضمن این بررسی در کتاب مرد عقل به این نتیجه می‌رسد که فهم عقل دکارتی در بستر تاریخ عامل ناتوانی و ضعف زنان را مشخص می‌کند. به نظر او اگرچه قرار بوده جداسازی نفس فاقد جنسیت از بدن واجد جنسیت، زنان را واجد صلاحیت برای فعالیت‌های عقلانی کند، اما در واقع به زیان آن‌ها کار کرده است. منطقاً و در حوزه نظر هیچ دلیلی وجود نداشته که زنان دانشمند و فیلسوف دکارتی نشوند اما عملاً و به لحاظ تاریخی غیرممکن شده و استدلال علمی فعالیت انحصاری مردان گشته است. لوید در پایان نتیجه می‌گیرد مردانگی عقل فلسفی فقط نگرش‌های زن‌ستیزانه فیلسوفان سنت جدید غربی مثل کانت و روسو نیست، چون می‌توان به این نگرش‌ها بی‌اعتنایی کرد یا آن‌ها را تصحیح کرد. او می‌گوید حتی مردانگی عقل فلسفی به این خاطر هم نیست که آرمان‌های عقل به وسیله مردان پدید آمده و از تجربه مردان شکل گرفته است. بلکه آرمان جدایی‌طلبانه و بی‌جنسیت عقل جدید، که طالب جدایی از احساس، سیاست، شوق مذهبی و منفعت‌طلبی است، در جوار آرمان‌های جدایی‌طلبانه اجتماعی قرار می‌گیرد. در نتیجه عقل مذکر می‌شود، همدلی و گرایش‌های معنوی غیرمعقول، احساساتی مؤنث می‌گردند (Nye, 2004: 36-8) و دوگانگی‌هایی دیگر در حوزه‌هایی دیگر شکل می‌گیرد.

1. Genevieve Lloyd
2. the Man of Reason

اسپینوزا در مقابل سنت دوگانه‌انگار

اولین طلیعه گرایش لوید به اسپینوزا را در کتاب *مرد عقل می‌توان دید*. البته در این کتاب او فقط در یک جمله و در زمینه بحث عقل و انفعال از نظر هیوم، به اسپینوزا اشاره می‌کند و می‌گوید که اسپینوزا در واکنش به تبیین دکارت از عقل، تمایز بین اراده و فاهمه را رد کرد و عقل را نیرویی عاطفی و فعال دانست، که قادر به فهم انفعالات است (Lloyd, 1989: 51). لوید به نظر خودش، در کتاب *مرد عقل*، بیشتر نکات منفی سنت تفکر غربی دوره جدید را می‌دید، یعنی همان جاهایی را که عقل و عاطفه متضاد و کاملاً مجزا در نظر گرفته می‌شوند، اما در آثار بعدی خود نگرشی مثبت به سنت فلسفی فیلسوفان گذشته را در پیش گرفته است. او می‌گوید در همان زمان نگارش *مرد عقل* جذب اسپینوزا شده بود و تفکر اسپینوزا را به عنوان مرحله‌ای از سنت فلسفی غربی می‌دید، که در آن تفکیک و تضاد بین عقل و عاطفه، عقل و تخیل از طریق تمایز بین مؤنث- مذکر تبیین نشده بود و در همان زمان می‌دانست، که اگر کسی بخواهد دوگانگی و تضاد بین عقل و متضادهایش و در نتیجه دوگانگی و تضاد بین مؤنث و مذکر را بشکند، می‌تواند به اسپینوزا رجوع کند و ببیند که چطور اسپینوزا از این دوگانه‌انگاری‌ها احتراز کرده است. بدین ترتیب به نظر او فلسفه اسپینوزا دارای امکانات بسیاری برای بازاندیشی درباره تمایزات بین مؤنث- مذکر و عقل-عاطفه و عقل-تخیل است (James, 2000: 44-5).

حسانا شارپ^۱ قائل است که دوگانه‌انگاری بین انسان و طبیعت «نفرت را شعله‌ور می‌کند» چون ما از خود و دیگری انتظار داریم که قدرت نامتناهی در مهار خود داشته باشد و بر خلاف شرایط حاکم عمل کند. به نظر او طبیعت‌گرایی^۲ اسپینوزا با نابودکردن الگوهای انسانی که مولد نفرت هستند، عشق و خوددوستی را ایجاد می‌کند (Sharp, 2011: 5). دکارت به نوعی دوگانگی بین انسان و طبیعت قائل است اما اسپینوزا بر آن است که «غیرممکن است انسان جزئی از طبیعت نباشد» (E, IV, 4). دکارت بدن انسان را همچون بقیه طبیعت تابع قوانین طبیعت می‌داند، اما نفس او را آزاد از قوانین حاکم بر طبیعت می‌پندارد. اسپینوزا نفس و بدن انسان را تابع قوانینی ثابت می‌داند و وجود اراده آزاد را انکار می‌کند. دکارت بر این باور است که «کمال عالی انسان در این است که آزادانه یا

1. Hasana Sharp
2. naturalism

داوطلبانه عمل می‌کند و این امر او را شایسته آفرین یا نفرین می‌کند» (AT, VIII, 18). اما اسپینوزا این نوع تلقی را نمی‌پذیرد و آن را پذیرش نوعی «حکومت در حکومت» و غیرقابل قبول اعلام می‌نماید (E, III, pref). به نظر اسپینوزا وقتی انسان‌ها به این فهم نائل شوند که جزئی از طبیعت و تابع علل و شرایط و قوانین حاکم بر طبیعت هستند، هم با متانت بیش‌تری ناملايمات زندگی را تحمل می‌کنند و هم به افعال دیگر انسان‌ها با بخشش و نرمش بیش‌تری نظر می‌افکنند. بنابراین اگر شرّ و آزاری از کسی ببینند، به دلیل این که می‌فهمند او تحت ضرورت و بنا به عللی موجب به آن فعل شده است، با اغماض و گذشت با او رفتار می‌کند (ibid, IV, App.32). بدین ترتیب همان‌گونه که شارپ نیز اشاره می‌کند، فهم ضرورت و فهم این که نفس انسان نیز همچون بدنش بخشی از طبیعت است، می‌تواند از نفرت میان انسان‌ها بکاهد و بر محبت و دوستی بین آن‌ها بیافزاید (Sharp, 2011: 5).

دو معضل حاصل از نظریه دوگانه‌انگار دکارت در باب نفس و بدن

به نظر دکارت، ما، نفس یعنی جوهر اندیشنده را به وضوح مستقل از بدن، یعنی مستقل از جوهر ممتد، ادراک می‌کنیم، و برعکس، می‌توانیم بدن را مستقل از نفس ادراک نماییم (AT, VII, 170). قول به تمایزی این چنین شدید بین دو جوهر نفس و بدن همان چیزی است که در تاریخ فلسفه از آن تحت عنوان ثنویت یا دوگانه‌انگاری دکارتی یاد می‌شود. یک مسأله که به نظر فمینیست‌ها محصول سنت دکارتی و مورد اعتراض آن‌هاست، این است که دوگانه‌انگاری دکارت بین نفس و بدن منجر به برتر دانستن جنس مرد شده است. از آن جا که همواره عقل مذکر و طبیعت مؤنث دانسته می‌شده، می‌توان برتری و تسلط عقل را به معنای برتری و تسلط مرد اخذ کرد (Lloyd, 1989: 26-7& 11) و دکارت به برتری و توانایی تسلط عقل بر بدن و طبیعت قائل است. به نظر دکارت انسان به خاطر دارا بودن نفس، که ماهیت آن فکر یا عقل است، بر بقیه طبیعت برتری دارد. دلیل برتری نفس بر طبیعت این است که نفس شناسنده است و توانایی شناسایی طبیعت را دارد. این نوع نگاه به نفس همواره وجود داشته است. متفکران پیش از دکارت از پیش‌تر به موقعیت دوگانه انسان در طبیعت باور داشتند. آن‌ها نیز انسان را موجودی دارای نفس و بدن و شرف و برتری او را به اندیشنده بودنش می‌دانستند. پاسکال در تفکرات می‌گوید: «انسان چیزی

جز نی که ضعیف‌ترین چیز در طبیعت است، نیست؛ اما نیی اندیشنده است» و راز شرف و برتریش بر بقیه اشیا عالم در همین اندیشنده بودنش است (Pascal, 1958: 71).

نکته تازه و نوی بحث دکارت این است که او شناخت را با تسلط پیوند می‌دهد. او نیز چون بیکن غایت دانش را توانایی دخل و تصرف و تسلط بر طبیعت می‌داند. بحث تسلط در فلسفه افلاطون نیز وجود دارد، اما نزد او بحث تسلط فقط در حوزه انسان و نفس و بدنش است. برای افلاطون بحث تسلط نفس بر بدن مطرح است. اندیشه تسلط بر طبیعت و استخدام آن در جهت منافع بشر اندیشه‌ای نو و از آن سنت دوره جدید غرب است که فرانسیس بیکن و دکارت آن را مطرح کردند. پیش از دکارت معرفت، فهم معقول در ضمن محسوس بود، یعنی شناخت صورتی که در اتحاد جوهری با ماده است. اما دکارت ماده و صورت را کاملاً از یکدیگر جدا کرد و این « جداسازی صورت از ماده فضای مفهومی را باز کرد تا در آن فضا معرفت به عنوان حکم به جایگاه مسلط نفس، که متعالی از امر طبیعی محض است، لحاظ شود و چون عنصر اراده محور اصلی نظریه دکارت است»، تعالی نفس بر طبیعت مادی حاکی از توانایی اعمال کنترل و تسلط نفس بر طبیعت نیز می‌باشد (Lloyd, 2009: 30).

خلاصه از نظر دکارت نفس دارای اراده مطلق که می‌تواند طبیعت را بشناسد، می‌تواند آن را به استخدام خود نیز دریاورد. این سخن بدین معناست که نفس توانایی حکومت و تسلط بر طبیعت را دارد. بدین ترتیب دوگانه‌انگاری بین نفس و بدن به معنای دوگانه‌انگاری بین عقل و طبیعت نیز است. مطابق با این رأی عقل آقا و ارباب طبیعت می‌شود و « کسانی که به طبیعت نزدیک‌تر در نظر گرفته می‌شوند (مانند زنان، انسان‌های نامتمدن، انسان‌های تعلیم ندیده و کارگران) و آنانی که دورتر از طبیعت لحاظ می‌شوند، سلسله مراتبی طبیعی را تشکیل می‌دهند» و بنابراین «آقای عقل»^۱ حق دارد که بر طبیعت و بر زیردستان طبیعی خود حکومت کند (Gatens, 2009: 11). مطابق با چنین سنتی زنان در مقابل مردان و پایین‌تر از آنها لحاظ می‌شوند. حاصل این نگرش استثنای زنان از عرصه‌های مختلف فرهنگی و اجتماعی است. و این بدین معناست که به نظر فمینیست‌ها، چنین سنتی جایی برای نفس زنانه، تفکر زنانه و معرفت‌شناسی زنانه در نظر نگرفته است.

1. the man of reason

مسئله دیگری که به نظر فمنیست‌ها محصول سنت دکارتی و مورد اعتراض آن‌هاست، این است که دوگانه‌انگاری دکارت منجر به نوعی نگاه خاص به نفس شده است و این نگاه برای فمنیست‌ها قابل قبول نیست. بنا به نظر دوگانه‌انگار دکارت عقل یا قوه تفکر در زنان و مردان یکسان است، یعنی نفوس زنان و مردان تفاوتی با یکدیگر ندارند و هر تفاوتی که بین زنان و مردان دیده می‌شود، حاصل تفاوت‌های جسمانی آن‌هاست. با وجود این که به نظر می‌رسد سخن دکارت درباره یکسانی نفوس زنان و مردان عاری از نگاه تبعیض‌آمیز به زنان است، اما فمنیست‌ها نظری کاملاً متفاوت دارند. آن‌ها برآنند که این نظر دکارت در باب یکسانی نفوس مردان و زنان در دوره تفکر جدید غربی به عنوان «نقابی» برای پوشاندن تفاوت‌های واقعی و تحمیل شده از جانب اجتماع استفاده شده است (Lloyd, 2009: 40).

فمنیست‌ها قائلند تفاوت‌های بین دو جنس زن و مرد بر دو قسم است: تفاوت‌های زیست‌شناسانه که حاصل تفاوت‌های بدنی مردان و زنان هستند و تفاوت‌هایی که محصول ساختار جوامع و فرهنگ‌هایند. این تفاوت‌ها مشخص‌کننده دو جنس زن و مرد هستند. آن‌ها واژه سکس^۱ را برای اشاره به مفهوم جنسیت زیست‌شناسانه^۲ برگزیدند که حاکی از تفاوت‌های جسمانی دو جنس زن و مرد است. و واژه جندر^۳ را برای اشاره به جنسیت اجتماعی^۴ استفاده کردند. این واژه بیانگر تفاوت‌هایی است که فرهنگ و نگرش اجتماعی برای دو جنس زن و مرد در نظر می‌گیرد. تصور عام بر آن است که مفاهیم جنسیت زیست‌شناسانه و جنسیت اجتماعی همبود^۵ هستند، یعنی زنان انسان‌های مؤنث هستند و مردها انسان‌های مذکر. به بیان دیگر چنین تصور می‌شود که تفاوت‌های زیست‌شناسانه زنان و مردان تعیین‌کننده نوع فعالیت و نقش آن‌ها در عرصه جامعه است، یعنی جنسیت اجتماعی برگرفته از جنسیت زیست‌شناسانه است. مثلاً گِدِس^۶ و تامسون^۷ در سال ۱۸۸۹ چنین استدلال کردند که ویژگی‌های اجتماعی، روانشناسانه و رفتاری محصول فرایندهای شیمیایی بدن (حالات متابولیکی) هستند. بدن زنان به گونه‌ای است که انرژی را ذخیره می‌کند و این باعث می‌شود که آن‌ها منفعل، محافظه‌کار و کند و بی‌علاقه به سیاست شوند.

-
1. Sex
 2. Biologically Given Sex
 3. gender
 4. Socially Constructed Gender.
 5. Coextensive
 6. Geddes
 7. Thompson

اما بدن مردان به گونه‌ای است که بیشتر انرژی را مصرف می‌کند و این باعث می‌شود که آن‌ها پرانرژی، پرشور و قوی و علاقه‌مند به مسائل سیاسی و اجتماعی شوند. در آن زمان از این مطالب زیست‌شناسانه دربارهٔ حالات متابولیکی هم برای توضیح تفاوت‌های رفتاری زنان و مردان استفاده می‌شد و هم برای توضیح این مطلب که نظام اجتماعی و سیاسی چگونه باید باشند. به ویژه آن‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفتند تا تحریم زنان از حوزهٔ سیاست را توجیه کنند. آن‌ها چنین استدلال می‌کردند که اعطای حقوق سیاسی به زنان صحیح نیست، چون این قشر صلاحیت داشتن این حقوق را ندارد و نیز اعطای این حقوق به آن‌ها بی‌فایده است، چون زنان به لحاظ زیست‌شناسانه به گونه‌ای هستند که علاقه‌ای به سیاست ندارند. فمینیست‌ها با چنین نگرشی مقابله و استدلال کردند که اغلب تفاوت‌های رفتاری و روانشناسانه معلول ساختارهای اجتماعی است، نه ساختارهای زیست‌شناسانه (Mikkola, 2008: 2). سیمون دوبوار^۱ طی فقراتی در کتاب جنس دوم^۲ اعلام می‌کند: «کسی زن متولد نمی‌شود بلکه زن می‌شود» و تبعیض‌های اجتماعی «چنان اثرات اخلاقی و عقلانی عمیقی بر زنان به جا می‌گذارد که تصور می‌شود فطری هستند» (Beauvoir, 2010: 29 & 86).

فمینیست‌ها بدین ترتیب واژهٔ سکس را برای اشاره به مفهوم جنسیت زیست‌شناسانه و واژهٔ جندر را برای اشاره به جنسیت اجتماعی استفاده کردند. آن‌ها بر این نظرند که نظریهٔ دوگانه‌انگار دکارت در باب نفس و بدن منجر به چنین نگرشی به نفس شده است. از نظر دکارت بدن متعلق به عالم ماده ولی نفس برتر از عالم ماده است، چون نفس قادر به شناخت عالم ماده است. در پرتوی چنین دیدگاهی مذکر و مؤنث بودن فقط مربوط به بخش مادی انسان، یعنی بدن او می‌شود و برای چنین جوهر نفسانی صحبت از تذکیر و تأنیث بی‌معنا می‌گردد. به بیان دیگر نفس دکارتی فارغ از تفاوت جنسیتی است (Lloyd, 2009: 35). به نظر دکارت نفوسی که خود فارغ از تفاوت جنسیتی هستند، ضمن اتحاد با بدنی که دارای جنسیت خاصی است، با عالم ارتباط برقرار می‌کنند. این نوع نگرش موجب تولید مفهوم اجتماعی جنسیت (جندر) شده، که مورد اعتراض فمینیست‌ها قرار گرفته است. بنا به نظر فمینیست‌ها دسته‌ای از تفاوت‌های جنسیتی که به زنان و مردان نسبت داده می‌شوند، برخاسته از نقش‌هایی است که سنت‌ها و فرهنگ‌ها برای زنان و مردان تعیین کرده‌اند، اما در دورهٔ تفکر جدید غرب چنین تصور می‌شده است که این تفاوت‌ها ناشی از تفاوت‌های

1. Simone de Beauvoir
2. the Second Sex

زیست‌شناختی بدن زنان و مردان است. فمنیست‌ها اقدام به تفکیک این دو سنخ تفاوت کرده‌اند تا بدین وسیله معیاری به دست دهند تا تفاوت‌های حقیقی بین زنان و مردان، یعنی تفاوت‌های زیست‌شناختی با تفاوت‌های تحمیل‌شده از سوی ساختارهای اجتماعی خلط نشود. حاصل سخن این که به نظر فمنیست‌ها، دوگانه‌انگاری دکارت بین نفس و بدن منجر به دوگانه‌انگاری بین دو مفهوم جنسیت زیست‌شناسانه و اجتماعی شده است. مطابق تفسیر فمنیست‌ها با استفاده از نظریهٔ نفس اسپینوزا می‌توان هم تفاوت بین این دو مفهوم را از میان برداشت و هم با اسناد جنسیت به نفوس جایی برای تفکر زنانه در سیر تاریخ باز کرد.

نظریهٔ نفس اسپینوزا

اسپینوزا نفس را تصور بدن می‌داند. تعریف اسپینوزا از نفس درست در مقابل تعریف دکارت از نفس قرار می‌گیرد. دکارت نفس و بدن را دو جوهر کاملاً متمایز می‌داند که ماهیت یکی اندیشه و ماهیت دیگری امتداد است. اما اسپینوزا نفس را تصور بدن می‌داند. درست است که در فلسفهٔ اسپینوزا هم ماهیت نفس و بدن با هم فرق دارد؛ ذات نفس فکر است و ذات بدن بُعد، اما به نظر اسپینوزا نفس همان آگاهی از حالات بدن است. وقتی نفس را آگاهی از حالات بدن بدانیم، روابط بین نفس و بدن شکلی دیگر می‌یابد. به بیان دیگر بر این مطلب که اسپینوزا نفس را تصور بدن می‌داند، نتایجی مترتب می‌شود که باعث می‌شود نظریهٔ نفس اسپینوزا برای فمنیست‌ها منبعی مهم گردد. ممکن است این مطلب که فلسفهٔ اسپینوزا حاوی مطالبی است که می‌تواند به فمنیست‌ها در تأیید و تبیین نظرات خود کمک کند، عجیب و بعید به نظر برسد، چون خوانندهٔ آثار اسپینوزا به خوبی می‌داند که او در فقرات کمی به زنان و اختلاف جنسیتی بین انسان‌ها اشاره کرده است و حتی شاید بتوان سخنانی ضدفمنیستی نیز در آثارش یافت.

یکی از فقراتی که اسپینوزا در آن به زنان اشاره می‌کند، در بخش چهارم/اخلاق است. آن جا او به داستان خلقت آدم و حوا اشاره می‌کند و ضمن آن به توافق طبیعت زن و مرد اشاره می‌کند (E, IV, 68, Sch). این فقره به این معناست که طبیعت زن و مرد در حالت طبیعت یعنی پیش از پیوستن به جامعه برابر است. و چون طبیعت یا ذات انسانی از نظر اسپینوزا همان فکر یا عقل است، پس لازمهٔ سخن اسپینوزا این است که اسپینوزا به برابری عقلانی زن و مرد قائل است. اما او در فقره‌ای دیگر در رسالهٔ سیاست به ضعف طبیعی زنان اشاره می‌کند و آن‌ها را دارای قوهٔ عقلانی ضعیف‌تری نسبت به مردان می‌داند (TP, XI, 4). با توجه به این دو فقره می‌توان به اهمیت نقش اجتماع در پرورش انسان‌ها پی برد. چگونه

است که اسپینوزا در فقره‌ای طبیعت زنان و مردان را یکسان می‌داند و اما در جایی دیگر بر تسلط طبیعی مردان بر زنان رأی می‌دهد؟ و پرسش مهم‌تر این که چگونه فمینیست‌ها چشم بر این فقره ضدفمینیستی اسپینوزا می‌بندند و فلسفه او را منبعی مهم برای نظریات خود می‌یابند؟ پاسخ همه این پرسش‌ها به مابعدالطبیعه یگانه‌انگار اسپینوزا بر می‌گردد.

اسپینوزا در دستگاه مابعدالطبیعه یگانه‌انگار خود نفس را تصور بدن یا آگاهی از احوال بدن تعریف می‌کند و می‌گوید هر چه بدنی قدرت و استعداد درک اشیای بیشتری را داشته باشد، نفس آن بدن اشیای بیشتری را می‌تواند درک کند (E, II, 13. Sch). معنای این سخن آن است که تفاوت نفوس اسپینوزایی بسته به تفاوت بدن‌های آن‌هاست. این جا نیز بر خلاف نظر دکارت که نفس و عقل را در همه آدمیان برابر می‌دانست، اسپینوزا به تفاوت در نفوس قائل می‌شود و برخلاف دکارت اختلاف فهم را که منجر به اختلاف آرا می‌شود، حاصل اختلاف در روش به کار بردن عقل نمی‌داند. بلکه بر آن است هر نفسی که توان درک اشیای بیشتری داشته باشد، نفسی قوی‌تر است، بدین معنا که از قوه عقلانی بیشتری برخوردار است. اختلاف مهم دکارت و اسپینوزا در این نقطه آن جاست که اسپینوزا قوت و قدرت نفس را وابسته به قوت و قدرت بدن می‌کند. به دیگر سخن آن جا که دکارت نفس را کاملاً مستقل از بدن می‌کند، یعنی در فعل اندیشیدن، اسپینوزا نفس و بدن را به هم مرتبط می‌کند. حتی دکارت همین قدرت اندیشیدن را مایه برتری نفس بر بدن و بقیه طبیعت می‌داند. اما اسپینوزا نه تنها اندیشیدن را مایه برتری نفس نمی‌داند، بلکه دلیل قول به جایگاه مابعدالطبیعی خاص برای بشر هم به حساب نمی‌آورد. به نظر او عقل فقط « نشانه طبیعت انسانی است و حاصل پیچیدگی ساختار جسمانی است که وجه تمایز بدن انسان‌هاست» (Lloyd, 2009: 32-3).

نتایج حاصل از یگانه‌انگاری اسپینوزاییِ نفس و بدن مطابق تفسیر فمینیست‌ها

همان‌گونه که پیش‌تر مطرح شد، اسپینوزا نفس را تصور بدن یا آگاهی از احوال بدن می‌داند. از این نظر او می‌توان نتایجی اخذ کرد که برای فمینیست‌ها بسیار مهم و اساسی هستند. نخستین نتیجه این که وقتی نفس آگاهی از بدن و حالات آن دانسته شود، سخن گفتن از اختلاف جنسیت نفوس مجاز می‌شود، چون مطابق با این تعریف از نفس، اختلاف جنسیتی بدن انسان‌ها به نفوسشان، که همان آگاهی از بدن‌هایشان است، نیز اطلاق می‌شود. وقتی نفس آگاهی از بدن و حالات آن دانسته شود و سخن گفتن از اختلاف جنسیت نفوس مجاز شود، اولاً تفاوت بین دو مفهوم جنسیت اجتماعی و جنسیت زیست‌شناسانه برداشته می‌شود.

با تعریف نفس به آگاهی از بدن و حالاتش تفاوت بین دو مفهوم بدن طبیعی و بدن اجتماعی رفع می‌شود. در واقع به دنبال مفهوم جنسیت اجتماعی و جنسیت زیست‌شناسانه، برای بدن نیز دو مفهوم مطرح شده است: بدن اجتماعی و بدن طبیعی. بدن طبیعی همان بدنی است که ما با آن متولد می‌شویم و به عبارتی همان بدن زیست‌شناسانه ماست. اما بدن اجتماعی بدنی است که در خلال تجربه‌های زندگی اجتماعی شکل می‌گیرد. به نظر فمنیست‌ها بسیاری از توانایی‌ها و ناتوانی‌های زنان حاصل نحوه تربیتی است که جامعه بر زن‌ها اعمال می‌کند، یا به بیانی نتیجه تفسیری است که فرهنگ جوامع از جنسیت زیست‌شناسانه می‌نماید (Mikkola, 2008: 4). به نظر فمنیست‌ها رفع تفاوت بین دو مفهوم جنسیت اجتماعی و جنسیت زیست‌شناسانه به دنبال رفع تفاوت بین دو مفهوم بدن طبیعی و اجتماعی حاصل می‌شود. در اسپینوزا بین بدن طبیعی و بدن اجتماعی ارتباط و اتصال هست (Lloyd, 2009: 36). این ارتباط و اتصال حاکی از آن است که بنا به فلسفه اسپینوزا می‌توان از فاصله بین این دو مفهوم کاست. فمنیست‌ها برای اثبات این مطلب به دو فقره از اظهارات اسپینوزا تمسک می‌جویند.

اسپینوزا بر آن است هر چه بدنی قدرت و استعداد درک اشیای بیشتری را داشته باشد، نفس آن بدن اشیای بیشتری را می‌تواند درک کند (E, II, 13. Sch). او در فقره‌ای دیگر تأکید می‌کند شرایط اجتماعی خوب که منجر به تبعیت از عقل و همکاری بین افراد جامعه می‌شود، باعث افزایش قدرت انسان‌ها و بدن‌هایشان می‌شود (ibid, IV, APP. 7). از این سخنان می‌توان چنین استنباط کرد که اگر شرایط اجتماعی مناسبی برای انسان‌ها فراهم شود، قدرت بدن‌های آن‌ها افزایش می‌یابد. اگر قدرت بدن‌ها بیشتر شود، نفوس قادر به درک اشیای بیشتری می‌شوند. در نتیجه ضعف‌ها و ناتوانی‌هایی که حاصل شرایط بد اجتماعی بوده‌اند، از میان برداشته می‌شود. فمنیست‌ها می‌اندیشند با نظر به فلسفه اسپینوزا می‌توان استدلال کرد که اگر شرایط بد اجتماعی حاکم بر زنان که منجر به تحریم زنان از عرصه‌های مختلف فرهنگی، اجتماعی و سیاسی شده است، برداشته شود، نفوس آن‌ها می‌تواند جایگاه خاص خود در این عرصه‌ها را بیابد و کمترین نتیجه آن در حوزه معرفت‌شناسی می‌تواند این باشد که معرفت‌شناسی و تفکر زنانه نیز شکل بگیرد، چون فمنیست‌ها برآنند که « غیبت تفکر زنانه از بسط تاریخی فلسفه به این معناست که تا همین اخیراً، مسائل و دیدگاه‌ها و تفکرات خاصی مورد تأمل قرار نگرفته است » (Gatens, 2009: 1).

حاصل سخن این که با نظر به فلسفه اسپینوزا، می‌توان گفت بدن طبیعی می‌تواند در زمینه اجتماعی مناسب رشد یابد و بدین ترتیب تفاوت میان بدن طبیعی و بدن اجتماعی برداشته شود. هر چه تفاوت بین بدن‌های طبیعی و اجتماعی کم‌تر شود، تفاوت بین مفاهیم جنسیت اجتماعی و جنسیت زیست‌شناسانه نیز کم‌تر می‌شود. در نتیجه تفاوت‌های بین زنان و مردان نیز کم‌تر و کم‌تر می‌شود. بالاخره به نظر می‌رسد، بنا به آن چه از نظریه نفس اسپینوزا و لوازم آن شرح داده شد، می‌توان گفت اگرچه در گاه خلقت به آدم و حوی طبیعت موافق و یکسان و هماهنگی عنایت شد، اما دختران حوا در سیر تاریخ نتوانستند پایه‌های مردان به رشد بدن‌های اجتماعی خویش بپردازند و همین باعث شد تا در قرن هفدهم اسپینوزا اعلام کند، چون زنان قرن هفدهم در حالت اجتماعی به آن درجه از رشد عقلانی لازم نرسیده‌اند، نباید در حکومت و امور سیاسی شرکت کنند (Lloyd, 2009: 37). در واقع اسپینوزا در فقرات مذکور اصلاً قصد ندارد درباره زنان یا اختلاف جنسیت مابین انسان‌ها بحث کند، بلکه دغدغه اصلی او در همه آثارش، چه در فرد و چه در جامعه، دستیابی به آزادی است. بنابراین طبیعی است که سعی کند هر آن چه را که مانع تحقق چنین آرمانی می‌شود، تحریم کند. زن بودن در جامعه و زمانی که اسپینوزا زندگی می‌کرد «محدودیت‌های شدیدی بر قدرت و لذات و فضیلت زنان» اعمال کرده و مانع بسط بدن‌ها و نفوس آنان شده بود و نفوس زنان را متفاوت با نفوس مردانی کرده بود که در معرض چنین محدودیت‌های اجتماعی نبودند (ibid). شاید همین عقب‌ماندگی بدن اجتماعی زنان دلیل موجهی برای اسپینوزا بود تا زنان را به لحاظ اجتماعی ضعیف‌تر بداند، در جایگاه پایین‌تری قرار دهد و از شرکت در امور سیاسی منع کند. اما بنا به فلسفه اسپینوزا همواره این امکان وجود دارد که افراد از محیط اجتماعی خود جدا شوند و جامعه جدیدی بسازند که بیشتر از محیط اجتماعی قبلی به افزایش قدرت بدن و نفس‌شان کمک کند (ibid: 38). بنابراین نظریه اسپینوزا راه را برای شرکت زنان در امور سیاسی باز می‌گذارد، به شرط آن که به توان عقلانی لازم برسند.

دومین لازمه نظریه نفس اسپینوزا این است که وقتی نفس آگاهی از بدن و حالات آن دانسته شود و سخن گفتن از اختلاف جنسیت نفوس مجاز شود، آن گاه می‌توان از نفوس مذکر و مؤنث نیز سخن به میان آورد. همان‌گونه که پیش‌تر شرح داده شد، تفاوت نفوس اسپینوزایی بسته به تفاوت بدن‌های آن‌هاست. دلیل این مطلب آن است که چون به نظر

اسپینوزا ذات نفس تصور یا فکر است، کوناتوس نفس بسته به میزان فهمش تعیین می‌گردد، یعنی هر اندازه که فهم نفس بیشتر شود، پایداری در هستی یا کوناتوسش نیز افزایش می‌یابد (E, III, 9). افزایش کوناتوس به معنای افزایش فضیلت است (ibid, IV, 20, Dem). از سوی دیگر قدرت و فضیلت برای اسپینوزا یک چیز است (ibid, Def. 8). پس افزایش کوناتوس منجر به افزایش قدرت نفوس نیز می‌شود. این افزایش قدرت همراه با احساس لذت است. بدن‌های متفاوت مستلزم قدرت و فضیلت‌های مختلف هستند. این تفاوت در قدرت و فضیلت یا ذات منجر به تفاوت نفوس می‌شود، مثلاً تفاوت قدرت و لذات انسان و اسب موجب تفاوت نفوس آن‌ها می‌گردد. حتی در میان انسان‌ها نیز تفاوت لذات منجر به تفاوت نفوس می‌شود. به نظر اسپینوزا، بین لذتی که یک مست تجربه می‌کند، و لذتی که یک فیلسوف تجربه می‌کند، تفاوت بسیاری وجود دارد (ibid, III, 57, Sch). فمینیست‌ها به دنبال این مطلب اسپینوزا استدلال کرده‌اند که می‌توان گفت «تا آن اندازه که تمایز قدرت و لذت بدن انسان‌ها به وسیله جنسیت‌شان تعیین شود، صحبت از نفوس مؤنث و مذکر برای یک اسپینوزایی کاملاً جایز است» (Lloyd, 2009: 35). به بیان دیگر تفاوت قدرت و لذات نفس مذکر و نفس مؤنث نیز موجب تفاوت نفوس آن‌ها می‌شود. بنا به تعریف فمینیست‌ها، نفس مذکر نفسی است که ذات و طبیعت و لذت بدنی مذکر را نشان می‌دهد. نفس مؤنث نفسی است که ذات و طبیعت و لذت بدنی مؤنث را نشان می‌دهد (ibid: 36)؛ البته چنین نیست که قدرت و لذات چنین بدنی کاملاً متفاوت با قدرت و لذات بدن مذکر باشد، بلکه در برخی موارد لذات بدن مذکر و مؤنث یکسان است. آنچه مورد نظر است، این مطلب است که نفوس اسپینوزایی بر خلاف نفوس بسیط دکارتی قادرند «چندبُعدی»^۱ بودن بدن‌ها را نشان دهند. از این منظر «نفوس ضمن این که یکسانی یا تمایز بدن‌های مربوط به خودشان را نشان می‌دهند، ممکن است در برخی جنبه‌ها شبیه یکدیگر و در بعضی جنبه‌های دیگر متفاوت با هم باشند» (ibid).

لوید بر آن است که اگرچه بنا به این تفسیر، کل تصورات بدن‌های مؤنث، مؤنث است، اما این بدان معنا نیست که چیزی به عنوان «ذات زنانه»^۲ وجود دارد که بین همه زنان مشترک است. به واقع «محتوای نفوس مؤنث به وسیله قدرت‌ها و لذت‌های بدن‌هایشان

-
1. Multifacetedness
 2. Essence of Femaleness

تعیین می‌شود و این محتوا پیشاپیش قابل شناخت نیست» (ibid). اما باید توجه داشت که نفوس مؤنث و مذکر علی‌رغم اشتراکاتشان در فهم برخی امور، به دلیل تفاوت فهم نفوسشان نگرش‌های متفاوتی دارند. این دیدگاه‌ها و نگرش‌های مختلف می‌تواند منجر به تولید نگاه‌های معرفت‌شناسانه متفاوت نیز بشود که در این صورت نوعی تفکر و معرفت‌شناسی زنانه نیز ممکن می‌شود. فی‌الواقع اگر اخذ چنین نتایجی از نظریه نفس اسپینوزا روا باشد و بتوان سخن از نفوس مذکر و مؤنث به میان آورد، بابتی برای فلاسفه فمینیست گشوده می‌شود که فرصتی بس مغتنم است، چون وقتی اختلاف جنسیت به نفوس انسان‌ها نیز اطلاق شود، این اختلاف می‌تواند به تفکر و معرفت انسان‌ها نیز اطلاق شود، یعنی مطابق با این تعریف از نفس می‌توان سخن از تفکر و معرفت‌شناسی زنانه نیز به میان آورد و در سیر تفکر جایی برای تفکر زنانه نیز باز کرد.

بررسی تفسیر فمینیست

پس از مطالعه دیدگاه‌های فمینیست‌ها در باب سنت دوره جدید غربی و انتقاد آن‌ها بر دوگانه‌انگاری دکارت مسئله‌ای برای ذهن خواننده غیرغربی مطرح می‌شود. فمینیست‌ها مدعی‌اند چون سنت تفکر جدید غربی بر عنصر عقل ارجحی خاص نهاد، جایگاهی ویژه برای آن قائل شد و آن را آقا و ارباب کرد، متضادهای عقل چون عاطفه، همدلی و گرایش‌های معنوی غیرمعقول از حوزه تفکر و تعمق به کناری نهاده شدند. نتیجه حاصل از این وانهادگی منجر به فروترانگاری زنان و حذف آن‌ها از عرصه تفکر و معرفت شد. اما جواز اخذ چنین نگاه و تفسیری با تأمل در سنت‌های غیرغربی به چالش کشیده می‌شود. تأمل در سنت شرقی در مقام قیاس با این نوع تفسیر از سنت غربی این پرسش را مطرح می‌کند که چرا در سنت‌های غیرغربی که بر عناصر معنوی غیرمعقول، مثل عشق، ارجح بیشتری نهاده شد، باز هم زنان از این عرصه‌های فکری غایب هستند و زنان متفکر برجسته‌ای در تاریخ این سنت‌های فکری پدید نیامده است؟

شاید باید فمینیست را به مبحث سلف خود، جان استوارت میل، ارجاعی دوباره داد. میل بر آن است که وضعیت فروتر زنان مبنای فکری نداشته بلکه صرفاً از وضعیتی نشأت گرفته که از طلوع تاریخ و آغاز پیدایش جامعه بشری وجود داشته است، یعنی اصل برتری قوی‌تر (Mill, 1999: 7). به نظر میل در زمان‌های آغازین بخش اعظم مردان و تمامی زنان برده بودند و قرن‌های متمادی گذشت و دوران و اعصار مختلف ظاهر شد تا متفکرانی پدید آیند

و جرئت کنند در حقانیت برده‌داری تردید کنند. حاصل تلاش این متفکران منجر به حذف تدریجی بردگی مردان شد. اما بردگی جنس مؤنث فقط تلطیف و تبدیل به وابستگی شد. به نظر او اگرچه بردگی از میان برداشته شد، اما زنان همچنان دچار صورتی از آن فروترانگاری ناشی از همان اصل آغازین (یعنی برتری قوی‌تر) هستند (ibid: 8). تفسیر فمنیست از سنت دوگانه‌انگار دکارت به مثابه عامل فروترنگاهداری زنان با تحلیل میل و واقعیت تاریخ ناسازگار به نظر می‌رسد. چون اگر تفسیر فمنیست تفسیر صحیحی باشد، فمنیست باید بتواند در پاسخ سؤال مذکور تفسیری درخور ارائه کند. وقتی وضعیت عنصر عقل به عنوان عنصری مردانه در تفکر غرب و عشق به عنوان عنصری زنانه در تفکر شرق را با وضعیت زنان در تاریخ این دو سنت فکری می‌سنجیم، تفاوت چندانی در وضعیت زنانی که در این دو سنت زندگی کرده‌اند، نمی‌بینیم.

چنین به نظر می‌رسد که فمنیست‌ها در انتقاد از دوگانه‌انگاری برحق بوده‌اند چون که دوگانه‌انگاری در هر دوی این سنت‌ها وجود داشته منتهی هر یک از این سنت‌ها بر یکی از طرفین متقابلین (یعنی عقل و عاطفه عشق) تکیه کرده و دیگری مغفول و مهجور مانده است و وضعیت حاصل برای زنان در این دو سنت مشابه بوده است، یعنی در قرون پیشین در هیچ یک از این سنت‌ها متفکر مؤنث برجسته‌ای پدید نیامده است. با این تفاسیر تحلیل تاریخی میل بر اساس قدرت معقول‌تر به نظر می‌رسد، مگر این که پژوهش‌های بعدی فمنیست بتواند پاسخی مناسب برای سؤال مذکور بیابد.

نکته برجسته تفسیر فمنیست از فلسفه اسپینوزا و دکارت تأکید آن‌ها بر یگانه‌انگاری است. به نظر می‌رسد رفع تقابل بین عناصری از تفکر که به شکلی نمادین مؤنث یا مذکر در نظر گرفته می‌شوند، مثل عنصر عقل و عاطفه، و توجه و ارج برابر نهادن به هر دوی این عناصر، تفکر را به مسیر بهتری سوق می‌دهد. پس نکته مهم این است که اگرچه تأکید فمنیست بر یگانه‌انگاری می‌تواند افق نویی پیش روی هر دو سنت فکری غرب و شرق بگشاید، اما در زمینه انتقاد فمنیست از سنت دوگانه‌انگار غربی مبنی بر این که برتری و اولویت را به عقل مذکر داده و منجر به استثنای زنان و مفاهیم زنانه از حوزه معرفت گردیده است، مقایسه دو سنت غرب و شرق با هم می‌تواند آن را به چالش بکشاند. به نظر نگارنده غور و پژوهشی تطبیقی در تاریخ و سیر تفکر و وضعیت زنان و مفاهیم زنانه در دو سنت غرب و شرق ضروری می‌نماید. امید این که پژوهش‌های بعدی افقی تازه در این باب بگشاید.

نتیجه

حاصل سخن این است که فمینیست‌ها ضمن اعتراض به نظریه دوگانه‌انگار دکارت در باب نفس و بدن و معضلات حاصل از آن، با تأملی دوباره در سنت فلسفه جدید غرب، نظریه اینهمان‌انگاره نفس و بدن اسپینوزا را برون‌شدی برای خروج از معضلات حاصل از سنت دکارتی می‌بینند و از این رهگذر پرتوی تفسیری دیگر و نویی به فلسفه اسپینوزا می‌تابانند.

منابع:

- [1] De Beauvoir, Simone (2010), *The Second Sex*, Translated by Constance Borde and Sheila Malovany-Chevallier, Vintage Books, New York.
- [2] Descartes (1985), *Discourse on the Method*, Translated by John Cottingham, Robert Stoothoff, and Dugald Murdoch, in *the Philosophical Writings of Descartes*, Vol.1, Cambridge University Press.
- [3] Descartes (1985), *Principles of Philosophy*, translated by John Cottingham, Robert Stoothoff, and Dugald Murdoch, in *the Philosophical Writings of Descartes*, Vol.1, Cambridge University Press.
- [4] Descartes (1995), *Objections and Replies*, translated by John Cottingham, Robert Stoothoff, and Dugald Murdoch, in *the Philosophical Writings of Descartes*, Vol. 2, Cambridge University Press.
- [5] Gatens, Moira (2009), "Introduction: Through Spinoza's looking glass", Moira Gatens, *Feminist Interpretations of Benedict Spinoza*, the Pennsylvania State University Press, pp. 1-28.
- [6] James, Susan (2000), "The Power of Spinoza: Feminist Conjunctions", *Hypatia*, Vol. 15, No. 2, pp. 40-58.
- [7] Lloyd, Genevieve (1989), *The Man of Reason: "Male" and "Female" in Western Philosophy*, University of Minnesota Press.
- [8] Lloyd, Genevieve (2009), "Dominance and Difference: A Spinozistic Alternative to the Distinction between "Sex" and "Gender"", Moira Gatens, *Feminist Interpretations of Benedict Spinoza*, the Pennsylvania State University Press, pp. 29- 42.
- [9] Mikkola, Mari (2008), "Feminist Perspectives on Sex and Gender", *The Stanford Encyclopedia of philosophy*, Edward N. Zalta, <http://plato.stanford.edu/archives/fall2012/entries/feminism-gender>.
- [10] Mill, John Stuart (1999), *The Subjection of Women*, The Pennsylvania State University.
- [11] Nye, Andrea (2004), *Feminism and modern philosophy: an introduction*, Routledge.
- [12] Pascal, Blaise (1958), *Pensées*, with an introduction by T.S. Eliot, E. P. Dutton, New York.

- [13] Sharp, Hasana (2011), *Spinoza and the Politics of Renaturalization*, The University of Chicago Press.
- [14] Spinoza, Baruch (1994), *Ethics*, edited and translated by Edwin Curley, in *A Spinoza Reader: The Ethics and other works*, Princeton University Press.
- [15] Spinoza, Baruch (2002), *Political treatise*, translated by Samuel Shirley, in the *Complete Works of Spinoza*, Hackett Publishing Company.
- [16] Witt, Charlotte (1996), "How Feminism Is Re-writing the Philosophical Canon", The Alfred P. Stiernotte Memorial Lecture in Philosophy at Quinnipac College, reprinted on SWIP- Web, <http://www.uh.edu/~cfreelan/SWIP/Witt.html>.